

سگرانیزوی دلو از مسمیات الهی قسام نمود و کاغذ را پیش خود نگاه داشت و دست بریده
 بود و از مردم اصفهان هر کس را بیماری دست پیدا و چون آن کاغذ بر بازوی وی می بستند
 فوراً در امتحالی بوی شفا کرامت سفیه بود

حکایت

در عهد مامون خلیفه جوانی بر زن مطربه عاشق شن عنان اختیار از دست داد چون مطربه
 بی زرق و طعیر بدست نمی آمد این شخص هر چه آفات خانه داشت همه را در معرض فروخت آورده
 بدست مطربه داد و در آن خانه آورد اما بعد از آنش حیران ماند که خرج روزی از کجا می آید
 زیرا که آنچه از نقد و حبس پیش خود داشت همه را صرف رضای دوست کرده بود و در حین فکر
 نمود کسی را نیافت که عرض احتیاج بر وی نماید پس به تربت جعفر برنگی رفت و در آنجا
 گریه کرد و نزدیک صبح فراتش پرورد و در آنجا دید که جعفر بادی سیگور ای عزیز درین مقام
 که افتادیم بدست ما با آنچه میطلبی نمیرسد اما تو در آن ویرانه که اول منزل و مقام ما بود
 برو در فلان جانب و فلان گوشه سیوی پر از زر و سرفه به فون بست بر آورده بمبارت خود
 در آن جوان در آن مقام رفته بحیث رجوعی بسیار آن سبب بدست آورده با صبر آن تمام خرج
 آغاز کرد و در آنجا بازار و گمان افتادند که ما را در آنجا بدست افتاده که باین حیره دست
 دست بامران کشاده و رفته رفته این سخن بگوش خلیفه رسید و جوان را طلب کرده و گفت
 ما چرا نمود و در صورت حال خود را بر آینه خاطر خلیفه جلوه داد خلیفه گفت بگزارید او را تا بجای
 خود استنول باشد زیرا که کمال زشتی است که جعفر در آنجا پیشش نماید و ما را ازین سبب نماند

حکایت

آورده اند که سخن بن زاین در بوستانی با طشاک گسترانید بود و درین را حضرت
 بر جمال شادمان لاله کل کشید انعاما و عراسیله اندوست افلاسن کبان آن قصد زیارت
 نمود چون پر باغ رسید فاجهان او را با زندا دندنا چار برپاره کاغذی پیچی برپله نوشت
 که ترجمه اش این است ای خود بخشایش من من از جور افلاسن کبان آن پیش من بفرما
 آن ام نامدین مقدمه بجز تو در خدمت دی کسی را شفیع نزارم و آن کاغذ در خزینه کرد
 رسد آن طرف را حکم است و در نهری که از بیرون بظرف باغ روان بود سوراخ تصامیم
 بر لب آن نهر نشسته بود چشمش بر آن طرف افتاد طلبید بهست خود را نمود چون بیت را
 خواند گریستن آغاز کرد و آعرابی را پیش خود طلبید و بالادست ارکان محفل نشاند و طبق
 ز سبب برسدش شاکر کرد و بعد از آن بر قدمه زد که در خزینه موجود بود همه بوی داد و دیگر باره
 چشم من بر آن کاغذ افتاد و فرمود که او جو مرا من شفیع ساخته است جو انروی معنی آن
 نمی شود که بر زده گفتیم بر قدر اسپان و شتران در طویل و عطن موجود بود و همه بوی حواله
 نموده با کلام و قافز المرام شرف حضرت از آنی داشت

حکایت

آورده اند که عراسیله نصیب در روح ابو جعفر سفور گفته در خدمت دی خواند خلیفه او را
 تحسین و آفرین بسیار نموده و رخص کرد چون بیرون آمد با جمعی از خواص گفت که خلیفه شما
 دیوانه است این سخن مسموم رسیده و آعرابی را طلبید پرسید که جنون من از کجا بر تو ظاهر شد

جواب داد که زبرگان نظیر خود را نگاه میدارند و در همه کس چشم التفات نمی بینند و هرگاه
نظیر کسی می اندازند اثر نگاه خود را بروی ظاهر بسیارند چون بر من نظر کردی گفتم اگر شش
البتة نظیر خواهد رسید چون هیچ ندیده اند آنست که نظر کردن تو عبث بود پس چنین شخص مطلق القدر
که مرکب فعل عبث شود کمان است که غلطی در عقل در دانش و عیار او یافته باشد منصف استماع
این معنی بجای خود تروت شد و نگاه هزار دنیا را بوی کرامت فرمود

حکایت

منقول است که مارون رشید پس از استیصال برانکو امر کرد که کچ کس از طبقات اناج بجهت
وشای آن جماعت نبرد از اتفاقا سمعش رسید که پیر مردی هر روز در میان خانه نای برانکو
که از خرابی توده خاکیه میشنید تا آن بود بر کرسی نشسته فضائل و فواضل آن طبقه را بیان
مینماید و به نای نای گریه میکند

منظوم

سنگ دل اگر چون مینزل بار	بگذرد گذر روز صبر و قسار
بقیة اریه در چو دبی کند	ترک آیین بخشد دبی کند

مارون در غضب رفت با حضار و فرمان داد و سر همگان در ساعت آن بیچاره را آن
کشان حاضر آورد وند و از موافقت سیاست حکم نقیض روی صادر گشت پیر گفت ای خطیف
اندکی از حال پر افتدال من گوش کن و قصه پر غصه مرا استماع فرمای بعد از آن ترا در باره
من اختیار باقی است فلیف نفبت بگو پیر گفت ایما السلطان من از خاک و شرم و آبی من

در خدمت حکام تمام مناصب بمن استیاز داشتند ناگاه بوقوع حوادث روزگار و سوانح
 لیل و نهار روز جمیع من تمام پریشانیه متبدل گردید با کمال اضطراب و درسیه وطن و تریب
 توحیح و محن اختیار نموده بنهزاران مشقت و جانفکاهی خود را در برآورد نهاد و ساندیم و عیال را
 در سجده گسند و تشنه گذاشته با سیدی کوشایه کسی با ما در چهار خود جادو بد لشکر در آمدیم چون
 بازار رسیدیم دیدیم که جمعی از اکا بر فرستید جایی دادند بدل گفتیم که جانان به عویله میروند چون
 آتش گرسنگی که از اراط مشتعل بود در مجال میرفتن را خیر او گفته بودم بحال اضطراب در پی
 آن جاده را می شدم ناگاه بد رسیدای رسیدیم گرفت و عیدش با فلک بختین در غرور و ناز
 بود و درش چون دل کرم شیبگان بر روی اسیداران باز حاجان پرده برداشته و
 مراسم بطفیل همانان توی خانه راه دادند بزنگان در صدر محفل جلوه آراشند و من در صفت
 مقال نشسته از شخصی که سپه نشین من بود پرسیدم که این مقام کمیت و موجب اجتماع چیست
 گفت این خانه فضل بر یکی است و سبب جمعیت مردم عقد نکاحی است چون مراسم نزدیک او شده
 خادمان طبعی نای پانز از آورده پیش بر یک نهادند و طبعی بمن نیز دادند خادمان مجلس نقد
 ریخت بگف مراد آورده بر خاستند من هم خواستم که از آن سدا بیرون روم ناگاه علا
 در رسید و مرا باز گردانید به یقین دانستم که آن طبق زرا من بخوابد با جلد مراد و نشینی بجهت
 فضل بر یکی بر دو او پای تو اضع بر خاست و ما را به پلوی خود جاداد و پرسید که مراد غریب
 سینایی از کجائی و باعث آمدن تو در اینجا چه شد در جواب گفتم

منقوم

مکن افسانه من گوشش که این افسانه حیف باشد که بدان خاطر خرم گذرد
 چون اصرار از حد گذرانید تا چار قصه بر غصه خود را تقریر کردم فضل گفت حالا مستحقان
 خود را کجا گذاشتی گفتم در فلان مسجد گفتم دل مشغول دارم و غم نخورد و غلامی را نزد یک
 خود طلبید و گوشش وی سخن فرمود و خلعتی فاخره برای من طلبید و ما را به تشنه گفت
 مشرف نمود و آن روزنا شب بمیان تمام مرا نگاه داشت و هنگام شب چندان که از
 اقامت انکار کردم و گفتم که زن و فرزند من در آن مسجد گرسنه و تشنه اند و غیر از من
 کسی با نذرند که از احوال آنها پیروان و هرگز رخصت نداد چون سیلابی لیل محل از کجا
 برست و طلبید خسر و زین کلاه نمودار گشت ما را بفقده تمام اجازت مراجعت کشید
 و خادمی را براه کرد تا دلیل راه من شود خواستم که بسوی آن مسجد بروم خادم از آن سو
 مانع آمد مرا بقصر و کتاشی برو چون قدم باندرون محل گذاشتم متعلقان خود را
 در کمال ناز و محبت و بی از روی تعجب مستفسر احوال شدم گفتند و دش وقت نماز
 خفتن جمعی بسجده آمد ما را بجزت و عزت تمام بدین منزل آوردند و اقسام اطعمه و انواع
 لباس در پیش ما کشیدند و زنان خادمه برای خدمت معین کردند من بدریافت این
 سخنی شکر و سپاس حضرت و اسب العقیات بجا آورده همانجا طرح اقامت انداختم
 و پیوسته بخدمت برکمان ملازم بوده از انعام عالم ایشان بهره وافر می اندوختم
 اکنون ای خلیفه عالم تو خود انصاف بد که اگر بیج و تنای این جماعه محسن نیر و از من بگویند
 به کفران نعمت سزوب نباشم ما دون چون این قصه عبرت افزا در ماجرای حیرت آفاق

ششصد هزار زار بگرست و هزار دینار طلا به مرد پیر انعام نموده حضرت خواست و پیر آن دنیا نیز بر دست آورده گفت ای خلیفه بنی ایضا من بركات البراکه	
منظوم	
ای طفل دهر گر تو ز پستان مرمع آزی در عهد غمزه مشوا از کمال خویش	یک روز شیر و دولت و اقبال بر سبک یاد آرزو زمان کربسان بر سبک
حکایت	
یکی از مجوسیان مستحق صد دینار صدقه کرده فاش میگفت ترا که ایمان نباشد از چو فانی مجوسی رود بسوی آسمان نموده در حال رقعه از آسمان بیفتاد و این بود زشت بود	
منظوم	
سکافات الساعت و ارحله و ماخارا بمرقت جوادا	و آسن من مخافت بوم بوس ولو کان الجواد من الجوس
ترجمه منظوم	
سکافات چو از رویه بهشت است نسوز و آتش و دوزخ میخه را	بروز خوف امن از بیست قبر اگر چه آن کوه سیرت بود گبر
حکایت	
نوحی در حضور قان از رسوم و عادات سلاطین پند داشتند و قان و خزائن و اسباب دستخاستن نیز سیرت قان گفت بادشاهان را که جمیع مال و اسباب سعی فراوان	

و کوشش پهلایان نموده اند از طبع غم دور و از شیوه دانش مجرب بوده اند زیرا که
موفقان و کوشندگان در عدم انتفاع پیشین من با سعادون مشوره برابرند

منظوم

ز زانکه گفت مردم دنیا پرست | هنوز ای برادر لبنگ اندرست

ازین جهت ما کنج خود نادر کنج خاطر ما سیگزاریم و برای نام باقی دهم و دیگر فاسیده را
بصرف می آریم

منظوم

تجربه کردم بهر آنکه لیشیه | نیت کنوتر ز سخا پیشه
سیم که اندر گفت مردم و بسند | بست از آن به که سخا کش منهند
فراوان منت و سپاس خداوند عالم را که شهر پای سخا کیش سلطان کرم اندیش
بجو عمان چو دوا عسان فرمانروای کشور فیض و آستان جناب سیدنا مولانا ابو الطاهر
میرالدین شاه ز من غازی الدین حیدر پادشاه غازی که تارک مبارکش بگو بر تاج
با استیلاج و ان الفضل پیدا کند بر تیره من یشار و اتمه ذوالفضل العظیم فرزند زرع باد
در بخشش سیرینخ آن چنان مجرب طبعیت بوده که ذات بابر کاش در عهد است کوی سستی
از سلاطین ماضی و حال ر بوده ریاض بزل و اگر ام از قطره افتانیمای سخا
دست که هر بارش مبرار به آب و تابست و حد یقه آمال امام پر سخات غلام گفت دریا
نوالش مدام شگفته و شاداب لطف عمیشن بجز نبیند غازی و غریب پروریت از کوی

پیش نهاد خاطر فیاض خود را خفته و خلق کریمش در ای چاره سازی و بذل گستر
بکار دیگر نسپرداخت

لرقت

خسرو قانع خاقان برافت از دهر	لکه بذل تو جوانمردیست بحیدر زود
حاتم و فضل و حسن آنچه سخنان از زود	دست در پایش تو بر جای یکی صد زود

عالمی از فیض الطاف و اعطاف او در تجربی و شور سندی جانیله از نوال عمان مثال
از کایا بخت بندگی خار و گل را از ابر کرمش آب در جو خرد گل را از نظر ناسیه اثرش
رنگ بر رو با عروج بخت بلبلش کنده ایوان کیوان در غایت پستی پیش است از خند
در یار و کان در نهایت تمهیدستی دستش سجایای است که برش تیغ بیان در عدلش
احسان و بارانش بذل و امتنان دلش در یاری است که موجب عطای نمایان و کفش
سخنهای بی پایان و گوهرش اخلاق بیکران اشجار مراد جمهوران نام بر شحات اطرار احسان
اوطرافت ابروی یافته و نهال گلزار مقصود خاص عام تقطرات باران رحمت بی پایان
نصارت سرمدی پذیرفته اقلیم هندوستان بالطف و عنایات وی آبادان و سمرقاند
پر شکر و دیار لبوک و مراعات وی رفیع الحال و مسرور

لرقت

شاه هندوستان آن غازی دین	که هفت اقلیم از وی یافت ترمین
درم ریزو گبر پاشش و دلاور	چو ادرشای نزاوده هیچ ما در

<p>برجودش تخیل بود حسا تم باوزینوع تلج شهر یار سیست رخس چون خود که بیرون آید از شوق بتن چون نه پیل و دل جو صیدر شد افسرد لب را فدا و مد بحق آل آن! افسرد متکین براری زنت این شاه زین را</p>	<p>کریم الذات و ضیاع دست و کف یم سدر افسرد و ز فلک بر دبار سیست بنرم اندر سحاب رزم چون برق کفش زرباش و جان خود بشید از بجز دوش در جهان چون نیست مانند خداوند با بحق سدر و زمین کتابا شد بقا هیچ کس را</p>
---	---

منور ساختن طلکوه آفاق شبته انوار شصت و بار تو لغات حضرت
 حضرت خسر و با عدل و داد و فدای ستور و سیرت و نیک نهاد و نیت افزون
 او رنگ عرش آسمانی سدر و ری پایه انزای سدر و فلک فرسای فرسی
 و برتری او ام امتد تعالیه للال خلافت علی رفارق المؤمنین و المسلمین
 عدل نوریت لامح بر فلک جلال که وسعت کون زمین و زمان را از سعادت بار قاف
 منور و ارد و سجای است فائض بر اوج اقبال که حدیقه کون و مکان را بر شمع اقطار
 خود و مضار و شاد و ایله آرد و عدل عبارت است از سلوک داشتن طریق راستی
 در همه امور چنانچه جناب اشرف الناس خیر الانام علیه وآله افضل الصلوات و السلام
 سیغرماید بالعدل قامت السموات و الارضون و توضیح این مقال فرخند قال انکم
 اگر از افلاک و عناصر در قوت و استیلا کی بر دیگری غالب بود میس قیام جهان ناممکن

گشتی اما چون در قوت مساوی اند از روی عدل قایم باشند و از اتوال بیشتر و
 حاصل است که عدل گنجی است بی قیاس که بر چند بیشتر خرج کنی بیشتر خرج شود و بر مساوت
 و این افزایش و چند آنکه کمتر خرج کنی کمتر گردد و در وقت نظیم بر باید و اقسام عدل بسیار است
 چنانچه مکافات و صداقت و الفت و شفقت و صلح و رحم و توکل و تسلیم و ترو و از جمله آنست
 و شرح آن درین مختصر گنجایش پذیر نمی تواند شد بالجمله حق سبحانه جل شانہ که مقتضای
 آیه وافی بر اینست ان الله يامر بالعدل والاحسان بينك ان خود را بعد از احسان تخفیف
 نماید اگر چه به تحقیق برده شود و جملش در احیاء و اخلاق در مضمون این آیت مضمومست و عدل را
 بر احسان ازین جهت مقدم نمود که آن ضرور ترست زیرا که بقای عالم و عالمیان بعد از عدل است
 و اگر عدل نباشد خداوند آن رفعت و شوکت بظلم و ستم ضعیف را بپاک گردانند و
 چون ضعیف ترند صاحبان قوت و شوکت نیز در معرض بولک افتند زیرا که اقتیاج اقوی
 باضعفان زیاد تر بر اقتیاج ضعیف است بطریقی که اعمال خفیس و اشتغال شغلت آمیز که اقوی
 بدان قیام تواند نمود و ضعیفان را احتمال کنند و چنانکه در باب ثروت از اعمال خفیس اگر چه
 می نمایند اگر ایشان نیز مکرره دانند مهام عالم از نظام برافتد و التزام عدل اگر چه بر حکیمان
 واجب و لازم است اما خاصه با دشمنان ملک و ملت را که آبادی جهان و استقامت امور عالمیان
 بعد از ایشان عوالت و خیرات و حسنات و معاملات از باب کائنات همه از تاثیر عدل ایشان
 جاری میگردد و مقدار آن در آسمان و زمین نموندر در خصوص عدل و او از لوازم صفات پادشاهی
 مستحق گردید پس اگر در پادشاه صفت عدل کما هو حق یافته شود و آن صفت بر همه صفات او

در شایب آن اعمال ایشان طوری شود از عدل چنان شایب ایشان حاصل میگردد

غالب پیشتر از ثبوت مرتبه وی در شمار آید

معلوم

مدل کن ناکند در ولایت و ل در پنجمه یک زند عادل

حکایت

یکی از بندگان عرب گوید که نوبتی یکبار در آن سفر کردم و چهل جامه از برد ایلیه با من بود تا گاه در حوالی مرآت دزدان بر سر دم ریخته آن جامه ها را باخت بردن من در خانه نوشیدند رفتم و داد خواستم او بر حال من مطلع شد مرا پیش خود طلب فرمود و جایی برای اقامت کن سین نمود و گفت ای عزیز این جامه های تا آن زمان که دزد تو پیدا شود من در آن جا فرود آوردم و به شام و بچا و برای من در خان طعام از خاصه خود میفرستاد روزی پی کاری از سکن خود سبزی بازار بیاورم بودم چون بگذر آمدم دیدم که آن چهل جامه گم شده در سکن من نبوده است و بالای آن چهل دینار گذاشته و دستی برین در آن جا افتاده و کاغذی بخط نوشیدند موجود در آن این جلالت مرقوم که در پیدا کردن دزد با مال چهل روز است او کشید اکنون این جامه های تست مابین دست دزد جامه تو اولین چهل دینار از پیش من است چهل روز است تفاوت است پس آن دارم که چون بر ولایت خود برسی از من شکایت نکنی

حکایت

گویند که نوشیدند آن عادل در آن سلطنت با احوال رطبانی پرداخت چون بدایت از رفیق طریق او گشت روزی در باس لشکران بسیر باغ و بوستان برآمد قضا را گذارند

در باغی افتاد که در خانش چون سدر و دل آرای بهتبان نازنین سدر بناز کشید و بهش
 بزرگ غنچه گل پیران صبره شکیبایی بر خود درید

رأفقه

گلش یگین تر از خسار خوبان	پریش چون لعل مشک بار خوبان
بهر سوختن سیه سدر و شیرین	شکفته هر طرف صحرای گدسندین
دل و جان از نسیمش تازه میزند	دیوان غنچه در حساب ازه میزند

نوشیروان را برای خوردن انگور در سدر جا گرفته پیش صاحب باغ رفت او سیه ای
 بسیار از بر جنبش بنجر انگور در خدمت شاه حاضر آید و چون رغبت انگور داشت گفت مرا
 خواستش انگور بسیار است و باغ تو تمام انگور زار است عجب که از آن خویش چندان سیه
 و خاطر همان را خوشنود نکردی صاحب باغ می شناخت که این نوشیروان است اما تا حال
 سوره گفت معذرم دارم که ما ازین انگور نوز خوشه برداشته ایم زیرا که پادشاه ناتوان
 حصه خود هم در آن تعلق نموده و نوز از غفلت و بی پروایی کسی بگرفتن حصه خود را نداشت
 و آنکه چون رسیدیم به ضلع می نمود پس اگر حصه پادشاه و انا کرده دست نبرد
 بدان در از کنم از ویانت دور باشد نوشیروان چون این سخن شنید زار زار گریست و گفت
 ای عزیز آن پادشاه غافل منم اما از امروز با خود عهد بستم که سر رشته عدالت و انصاف را
 از دست ندم و در احوال رعایا غفلت روا ندارم پس طریقی کردم و افسان پیش گرفت
 و باز از عدالت ما رواج داد

حکایت

شخصی در مجلس یکی از حکام وارد شد چون بد ساعتی خوان طعام گسترانیدند آن شخص نگاه کرد و پس خوان دو کبک بریان دید خوش کرد و صاحب مجلس باعت خوش پرسید گفت که قبل ازین در هنگام جوانی پیشه من را هنر نیل بود روزی تاجری در راه دو چاه من شد و اسباب او را گرفته آماده قتل وی بشدم اولاً به تکلن بسیار نمود تا بدان وسیله از دست من نجات یابد فاع بر آن سترتب نشد چون بیقین و امانت که تا چاکر گشته می شود بر احوال و جوانب مگر سیت در کبک در دامن کوه بنظرش در آمدند رو بان کبک با آورده گفت که شما با گواد با نشید که این شخص را بستم میکشد و مال مرا باقی می برد این وقت که دو کبک بریان جو خوان شما دیدم حماقت آن بازرگان بیاوم آور و چله اختیار خندیدم حاکم عادل این همان کبکان بودند که گواهی دادند و از عهد شهادت بیزان آمدند و فی الحال آن شخص را بردار کشید و تقصاص رسانید

منظوم

از مکافات عمل غافل مشو | گندم از گندم بردید جز جو

حکایت

در زمانیکه علامین داعی قاضی بلخ بهرات بود روزی پیرزاسیه نمره زمان و خاک پرسه کنان در محله قضا رسید و گفت ای قاضی مسلمانان بفریاد این مظلوم برس و داد این ستم رسید بن قاضی استکشان ماجرانوز گفت پس من فرخوره بود عسل او را

رفت که خنجر بادشاه بر او بادشاه نهم آید او را بقتل رسانید قاضی چون گفت
 در اینستند در حال اعلام نام نهشت که سلطان بجواب دعوی پیرزال در دیوان قضای
 حاضر شود همین که اعلام نام سلطان رسید فی الفور برخاسته بسای پیرزال روان شد چون
 برود کهنه قاضی حاضر آمدند قاضی بادشاه را دانستند مرام تصور نموده اصلاح مراتب تعلیم و
 توزیع کتب انوار و در هر دو را یکی برای نخستین فرمود پیرزال اول دعوی خود را بر عرض رسانید
 قاضی جواب از بادشاه طلب نمود او گفت من حکم عام فرموده بودم که در ممالک محروسه
 هیچ کس شراب نخورد و پیران پیرزال خلاف حکم شاه ای مرتکب چنین فعل شنیع گردید ازین جهت
 او را بقتل رسانیدم تا دیگران از حال وی عبرت گیرند قاضی چون اقرار قتل از زبان بادشاه
 شنید فی الفور حکم بقتل او نوشت و بادشاه نیز باطاعت شریعت مطهری تن به تعاقب
 و رد او پیرزال چون دید که چنین بادشاه عادل بقتل میرسد از سر دعوی خود در گذشت
 و گفت ای قاضی بقصد من استخوان انصاف بادشاه و عدل تو بود و اگر نه صد هزار کشتی
 من فدای چنین بادشاه و قاضی نمی نمود.

حکایت

آورده اند که وقتی سلطان ملک شاه لشکار بر آید بود شاهسکامان مد قریب از قریه ناسیک
 اصفهان نزول فرمود قضا را جمعی از خواص غلامان گاوی در محراب ایستادند فی الفور تیغ بر
 کلویش رانند کباب ساخته قضا را آن گاواز پیرزین بود که با سر پشیر آن زن گاسینه
 میگرد چون زن از آن حال خبر یافت از خود پنجه برداشت و بر سر پل زن زد و گوشت گاه پادشاه

بود در فتنه شمشخت با برادران که کوچه شمشخت ملک شاه بدان جا رسید پس زین دست
 فریاد دراز کرده گفت ای پسر الپ ارسلان اگر پسر این پل داد من ندی بجلال ^{السلطان}
 که دامن ترا بر سپر پل حراط گذارم اکنون این سپر پل اختیار کن تا آن سپر پل ملک شاه
 بیست این سخن پادیه شده و گفت این پل را اختیار کردم که طاقت آن پل ندارم پس زین
 ماده گادی که سبب نصیحت تیمان من بود غلامان تو کفایت کباب کردند و خوردند ازین
 واقعه و کم کباب است و حکرم در تب و تاب و در حقیقت این ظلم از تو بظهور آمده زیرا که سلطان
 اگر از احوال بندگان خود با خبر بودی چنین صورت گاهی بد نمودی که ملک شاه غلامان
 را بیدار سازید و در عوض آن ماده گاو هفتاد گاو شش و در آن ضعیفه عنایت فرمود
 بعد پسندید سلطان ازین جهان فاسد سپهری جاودانه انتقال فرمود پس زین روی از آن
 بر خاک نیاز مایه گفت خداوند الپ ارسلان در حق من عدالت نمود و بر هم نشود
 کرمی و سخاوت بجا آورد تو که اگر مالا کرمی اگر بر حال وی کرمی و بخششی غامی از تو
 نباشد گویند در آن ایام کمی از صفا سلطان را در خواب دید و از احوالش پرسید
 جواب داد که اگر شفاقت آن پسر زین سین احوال من نبود همه دای بر من بودی

حکایت

گویند امیر اسمعیل شاه که در حینی که توجیه کسری برات داشت گذر شمشخت برای اوست
 که در فتنی پراز سبب برسد آن راه واقع بود امیر شمشخت را مخفی تیمان نمود تا به بنید که آن
 در وقت آن سبب برساند یا تا او به به عدالت امیر تجوی بود که لشکر تا چون در بلخ ازین

آن گزشتند و احدی سبب افتاده از زمین بر نداشت تا بر رازی دست بر سرش
درخت چو رسد

قانع

بادشاه چون در یابی بزرگت و ارکان دولت مانند نهری که از ان منشعب شد بسیار
چنانکه طعم و رنگ آب دریا بوده است نهری نیز مانند آن خواهد بود

حکایت

آورده اند که ظالمی در عهد نوشیروان ضعیفی را طبا پنجه زد و او پیش سلطان آمد و قلم نمود
بادشاه فرمود که ظالم را بیاست گاه بر بند و گردش بزندیگی از خواص گفت عجب
می آیدم از عدل پادشاه که آدمی را بدین قدر خطا بچنان ساخت گفت تو غلط فهمیده
من آدمی را کشته ام بلکه گ و گرگ را بچنان کردم و ما که گزدم را بپلاک گردانیدم

منظوم

کسی که پیشه کرد آزار سردم به سینه برتر است از ماره کس در دم
شکر و سپاس فراوان بدرگاه خداوند الش و جان که در زمان عدلت نشان او آن
نشست اقتران سلطان با عدل دو او خاقان با صلاح و صد او منور مقام صیر العلوم
با نوار المهدی سجلی مناشیه الفضل با نامل المسجود الیچیه افتخار السلاطین قبله
و بعد او اطله شرف الفرد الکامل الذی سبب الوفا و بعدل الفا

منظوم

<p>دکان طوک الاغی طرا کا بخشم در ایعی عبا و امت غمیر ما تم</p>	<p>هو الشمس فی افق العالیة و بدره و عمر و وجه الارض عدلانا طرا</p>
<p>تراقصہ</p>	
<p>کہ گیر و خسر و نام اوبا ادب چو خورشید بر مسند چارمین ستم در گریبان کشیدست سر وز ان ظلمت ظلم گردید دور رم از طبع وحشی نژاد ان بر رفت کہ کبک است امروز شاهین شکار بہم آستقی داد انبہ اورا ولی را ز بیداد اندیشہ نیست ز عدلش مگر نیست اورا خسر غم روزگار از دلش اور رفت جہان حسبہ شادان و خرم بود سقامی نباشد کہ آباد نیست کہ عدلش بود ملک و دین را ضامن</p>	<p>شہنشاہ ذی جاہ عالیہ نسب بر او رنگ شایبہ ست سنہ نشین جہان کرد تا عدل اورا سپر شد از مہر عدلش جہان پر ز نور کجی از دل کج گنہ اوران بر رفت چنان ظلم افتادہ از اعتبار نشست از جہان نقش بید اورا خبر آمد و گیک ملک را پیشہ نیست گریبان حسبہ چاک وارد سحر پدوران او ظلم از یاد رفت نہ بینی کسی را کہ در ہم بود بہنہ وستان نام بیداد نیست بود در پناہش زمین و زمان</p>
<p>جناب سیدنا مولانا ابوالظفر سزا الدین شاہ ز من غازی الدین حیدر بادہ ناز</p>	

منظوم	
لازلت فی ملک و موم و دولت	بیتہ منہا منکب الجزار
لازلت فی ملک الممالک مشرقا	مستطیبا کما الشترس فی الاضواء
<p>آن پیمان نصف پروردگارت گسترست کہ در زمان فرخندگی نشان او بیخ از بیخ بالادستی جو روستم ندید و بدوران آسودگی بنیان او حیف بیخ قوی ضعیف ربیبا تنخروشتیے بلکہ بسخن درشتی نرسید</p>	
منظوم	
حارس عدل وی از بسکد سیاه نمود	فتنه گر بخت لبسد در خط از عرصه دور
ضبطش آن نوع کشتانان قیالیم دگر	برگراستے تراختند زون سبلی جو
<p>احیت عدلش در اقطاع عالم ساز فسانه شیرین تراخت آشوب فن و حوادث ماچون بخت دشمن در شکر خواب انداخته و تا عدل کرم پیشہ اوریشہ در اطراف آفاق درانید باران تقدیر نخل مای امن و امان ازان ریشہ مارویانید</p>	
لرائقہ	
نشدش اگر شعلہ یا چ خبر	نیاید کہ خمس رارساند ضرر
برویشش تخم ظرب گاشتنہ	نشان غم از ہر برہ داشتند
<p>فازلال عدل و اقتناش در جہ اول جو بہر مالک روان نشد حیاض ریاض عالم آبی در جہی مراد غدید و تا سحاب کرمت و فیضانش بر کشت زار تمسای خلاقی در نشانید</p>	

نفر سودگشا و زان مزایع آمال و اماینه را از خرمین سعادت خوشه راوی کسبه
 مستکاران را در عهدش تصرف در خرمین ماه آسان تر از آن که از مریع غیر بی توقع
 یک پرگاه و بید او گران را در عهدش حد بدون مرغ پیرینه شکل تر از آن که فرد
 آوردن لشکر طراز مرغ طینه با نگاه

لایحه

<p>گرد عالم کشیده است حصار و هر را گلشن همیشه بسیار چون گل تازه برگ بر استخبار پرورد طفل سایه را کبک پاسبان دار برق آتش بار چیه اش آسمان غرور و قمار سیاه پر در رنگ روی سیل و نهار عرش و کرسی محیط هفت حصار بخت پر دم فزودنش را کبک</p>	<p>سایه عدل آن بلند و قسار کرده فیض حمایت عدلش در خندان کج نهاده طرف کلاه صبح تا شام پر تو خورشید گرد خرمین ز دور سیگار گرچه پادشاه نور خلق کسیرم لیک چون شعله در شود غلبش تا بود از شکوه نور حسبل با دیارت غرور نام نگو</p>
---	--

تبسم غنچه ضما ز فطنت تا تر صدر نشینان محفل دانشور سیب
 و بزم آریایان انجمن سخن گستری به بون نام لطافت شام کلام
 طیبات حضرت شهید یار سخن گنج و شاه شاه کتبه سنج کوه

سخن چنان گوید آویزه گوشش اهل تیز صفت و هر نکته اش
مانند یوسف در چشم همه کسان حسنه پذیر

بر خاطر خطیر جادو طبعان خورده شناس و بزمه سخنجان لطائف اساس نجیب
تا آنکه مطایبه از جلاسنن مرضیه است و از روی احادیث صحیحه بنیات بر سین که جناب
شفیع روز محشر علیه وآله الصلوات والسلام با اصحاب و از واج مطایبه کرده اند و نکته
سخنجان روزگار و لطیفه گویان نامدار سخنجان شیرین و کلمات رنگین آن و الاحباب
ستطاب را به تبسم آورده و مطلب را تم حروف ازین تمهید آنکه چون سلاطین عالی
وقار و سواداران ذمی اقتدار را همواره مطلع نظر آن است که امر و بینی و دنیوی
بین است و الا نهت ایشان و بهرکت توجه خاطر حکمت مبتناظر این ستوده کشتیان
بزرگ چهره حسن انظام و اشتاق یابد در مضیورت لازم آید که اوقات مشایخ روزی این
کرده نای این روزی منقسم شدن بر وقتی برای کاری همین باشد یعنی زمانه لطافت
و عبارات الهی شنول باشند و وقتی بجا کرده علوم و کسب فضائل صرف توجه نمایند
و توانید به ادرسی و کام بخشی خلایق کوی نیکامی از عرصه عالم بر بایند و ساعتی
بسیر و شمار گلگشت گلزار نقش اندوه و الم از صفحه خاطر نبرد آیند و دمی بسطام
سود و لغزب و نظر و روی غارت کنان صبر و شکیب چشم و گوشش راستند و سازند
و نفسی با هم دران پله نرسد و نه میان بزمه سخن با خلاق پر و از نه چنانچه حکما گفت اند

منظوم

که باشد نفس انسان را کمایلی	زمانی که بحث علم و دین است تنزیل
که گردد رخص خاطر را طایلی	نمایند شعر و شطرنج و حکایت

قانون

مزاج و مطالبه اگر با اعتدال باشد مزاجی کلفت است و سبب مزید انس و الفت
اما مزاج دو طرف دارد و طرف افراط بسیار است و سبب است و طرف تقریظ عبرت
و گرفتگی و وسط این باشد است و حسن معاشرت

لطیفه

خلیفه بعد از پیاپی عمارت خود ستونیه از چوب طلب نمود بغایت بلند اگر چه بر سر سینه
آباد است نمی آمد با طراف و جوانب پروانه نانو شده که در هر موضع که یافت نوز بیاورد
بعد تقصیر بسیار و تجسس بشمار در موضعی بهم رسید و چون آن را از یک شهر عبور کرد
آوردند خلیفه با جمیع کثیری با استقبال آن چوب رفت قضا را بهلول و امانت
گذر نمود و آن جمع را شکافته خود را پیش آن چوب رسانید و ساعتی سده گشتی
نمود خلیفه از روی تعجب پرسید که چه گفتی و چه شنیدی بهلول جواب داد که از روی سپیدم
که جزئی بیش نیستی باعث انقیاد را غر از و احترام تو چیست که خلیفه دور از خود سوار
شده با استقبال تو آمدن چوب با من گفت که راستی من باعث انقیاد و نزولت گشته

لطیفه

یکی از حکما جواینده را دید که پوست پلنگی بر زمین اسپ خود انداخته تبخا فریفت

حکیم گفت این پوست را بر پشت پلنگ گذارند بزین اسپ چکوز خواهد ماند

لطیفه

تو اگر ی حکیمی را گفت که صد دینار زر تو بدادن میخواهم گفت اگر دمی ترا بهتر دگرانه

مرا بهتر یعنی هزار دینارست تو خلاص یا بم

لطیفه

یکی پیش مستم آمون دعوی نبوت کرد مستم پرسید چه سوره دارسی گفت مرد از نبوت

سکنم گفت اگر این سوره از تو ظاهر شود بتو ایمان آرم و گرنه ترا بکشم گفت قبول کردم

پس تیغ آبداری طلب نمود مستم شمشیر خاصه خود را بدست وی داد وی گفت ای خلیفه

میین که رو بروی تو گردن وزیر ترا میزنم و فی الحال او را زنده میسازم شاه گفت

نیکو باشد او رو بزیر کرد و گفت چه میگوی وزیر بعض رسانید ای بادشاه تن کشتن

دادن امر صعب است تو گواه باش که من با او ایمان آوردم مستم خنجر بداد او را

بخشید و مدعی نبوت را دانست که باینجا محتاج شد این کار کرده است او را نیز

با نام بکیران سه هزار فرمود

لطیفه

اگر چه موسی نام سنگام سحر در سجده می رضوی ساخت کیسه پر از زریافت در آن

محل تکبیر نماز گفتند او کیسه بدست راست گرفته دوید و نصف جماعت نماز آنرا استیاد

اتفاقا قاری بعد از فاتحه این آیه خواند و مالتی بمسنگ یا موسی او گفت واقعا انت ساحر

و کسی در پیش محراب انداخت و بگرفت از ترس آنکه مبادا او را به سمت وزوی بگیرند

لطیفه

ششجبهه سر راه از حجاج یوسف چیزی بخواست او هیچ نداد آن مرد از پیش
 وی دوین بجای دیگر ایستاد و باز از وی سوال کرد حجاج گفت ای مرد ابله درین
 وقت بظان مقام از من خواستی و ترا چیزی ندادم باز چرا این جا سوال میکنی گفت
 بعضی مقام من و برکت دارد و بعضی نخوست آن مقام که در آن قول سوال نمودم
 بر من شوم آمد ازین جهت در این مقام آدم کشتایر برکت داشته باشد حجاج
 بخندید و او را چیزی بخشید

لطیفه

زنی به روی دیو بخوی ببار شد و شتوبرا گفت اگر من بمیرم بی من چون خواهی زیست
 گفت اگر نمیری چگونه خواهیم زیست

لطیفه

از پسری پرسیدند میخواهی چرت بمیرو که میراث پسری گفت سینه اما میخواهم که او
 بکشد تا چنانکه میراث او بگیرم خون بهای وی نیز بستانم

لطیفه

مذنی با پشیمی میگذاشت پرسید که بوسه گرم است یا سرد گفت بگردد زنده ام

اما این قدر میدانم که سخت باد انگیز است

لطیفه

شخصی گو سپند کسی گرفت در خانه آورده فروج کرد روی گفت که بی اجازت خادمان
در تصرف آوردی در روز حشر ما خود میثوری گفت منکر خواهم شد گفت گو سپند
حافظ آورده گواهی خواهد داد گفت هر گاه خود خواهد آمد گوشش گرفته حال خداوندش خواهد

لطیفه

از نجلی پرسیدند که شجاع مردمان کسیت گفت آن کس که آواز دمان جمعی بگوشش آید
که چیزی نخوردند زهره او آب نشود

لطیفه

قاضی نزد حکیمی آمد و گفت که درین لیل که سمت اسفا پذیرفته بعد از تغذیه که غذا
در رگ سحر کشکاب شده قوت آن بکجه سرمان کرده و از آنجا بروق با ساریقا
تضاعف نموده قلیل صواع از طرف یسار عارض شده عاقبت بسام انجامید حالا
مجیب این سسکه بایز شد که سبب این چه باشد و علامت این چه و علاج این چیست
حکیم غلام گفت ای غلام قارس بیارت تا به بنیم که این مدد که چه گهر می خورد

لطیفه

طبعی را دیدند که هر گاه بگورستان میرفت چادر بر روی خود میکشید سبب آن از
پرسیدند گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم چرا که بر هر که میگردد مخرت

من خورده هست و در هر که می گزرم از شربت من مرده است

جان زمرگان تو ریش است و دل از عنقه ^{منظوم} هر که ای گزرم تیر خا خورده است

لطیفه

مردی از قوم ترک که زبان عربی نمیدانست پس خود را بدرس فرستاد تا علم و فضل
بیاورد و هر وقتی که داشت خرج وی میکرد بعد از مدتی که مبلغی از مال صرفت کار او نمود
گفت ای پسر عمری درین فن بسر بروی آیا هیچ علمی حاصل کردی پس دانشمند شده بود
خواست که دانش خود را بر پدر جلوه دهد گفت آری اسم و فعل را اشتقاق کردم
و صرف و نحو را نیک دانستم و فقه را به حجت و دلیل و قرآن را به تفسیر و تامل آموختم گفتم
ای پسر بیوده گویا اگر علم عربی آموخته کتابی بیار تا آنچه برسم جوایش بگوئی پس
کتابی آورده بدست پدر داد و چون آنرا باز کرد پدر پس گفت که در سطر اول عبارت
که هست معنی آن را در زبان پارسی بمن بگو قصار را در آغاز سطر اول لفظ لا آعلم بود
از پسر پرسید که معنی این چه باشد گفت نمیدانم ترک نهایت آزرده شده در خشم رفت
و گفت ای پسر انفعول برای تو چندین رنج بروم و طاروت و قلیل کرده اشتم همه بر باد و اوم
یک سخن که پرسیدم بگوئی نمیدانم چو بی برداشت و گفت زود بگو که فارسی لا اعلم چیست
گفت ای پدر بگویم که نمیدانم و هر چند بطرف خود می فهمانید آن نامحسن هیچ نوع قبول
نمیکرد و میگفت که چندین سال چه کرده که یک سخن را نمیدانید پس بیچاره دانست

که او نادانست تا چارچوب بخورد و بجز خدا و تسلیم چاره نمیدید

لطیفه

در شهر قزوین قاضی بود ستودنی و متقی چون وفات یافت از دلپسری ماند جاہل و قائل
 اما بلاحظه حقوق پدرش اورا قاضی ساختند در مجالس از لفظهایی عامیانه و کلمات
 جاہلانہ آن چنان سر میزد که اقربای قاضی از آن افعال سبک نشینہ آخر گفتند شخصی بخوبی
 باید آورد تا این سپید پیش او مقدمات بخورایا بگیرد و رفتند کسی برای تعلیم وی آوردند
 روزی بخوبی در آنشای خواندن گفت ای محذوم زاده این ترکیب رایا بگیرد که ضرب
 زید عمر را ضرب فعل است و زید فاعل و عمر مفعول و معنی ترکیبی آن این است که بزود زید عمر
 قاضی زاده گفت زید چرا زد مگر عمر گناہی کرده بود و صدی بر او لازم شد است او گفت
 این مثال است که در نحو آورده اند تا به آن قاعد معلوم شود تا آنکه زودینہ و کشتنی واقع شود
 قاضی زاده گفت و کلارا طلب کنید و زید را بیارید که در متقی و صالح گوای میباید
 که او عمر زاده است گفت ای قاضی زاده این زید را خدا نیا فرید و این عمر از زاده
 متولد شد قاضی زاده در قهر شد و گفت غالباً تو از زید رستوت گرفته و میخواهی که منم
 را در آن بچی اما من میگم که در و در قضای من امثال این ظلم با پیش رود پس
 را گفت این را بزنند ان برید اقربای قاضی بسی محنت کشیدند تا آن بیچاره را از دست
 او خلاص کردند

لطیفه

ظریفی همواره در محافل مسخوگیکه میگرد زاهدی اورا گفت ای بد بخت همه عمر خود را
در مسخوگیکه صرف کردی چنین مکن که در روز قیامت ترا سدرگون بدوزخ بسید ازند گفت
آن نیز مسخوگیکه دیگر خواهد بود

لطیفه

آورده اند که تو گری و اعطی را در مجلس و عطف قطره انگشترین ایثار نمود که نگین ندانست
و عتس و عاگرد و اعط بر زبان آورد و اعط بر زبان آورد که خدا یا این تو مگر زانده
تقصیری بدو که سقف ندانسته باشد

لطیفه

جمعی از شعرا نزد پادشاهی رفتند و طفلی نیز با ایشان بود شعرا اشعار خود خواندند
و صلح یافتند پادشاه به سپهر گفت تو نیز شعری بخوان گفت من چای و نسیم خاوی ام
که متابعت شعرا ام کما قال الله تعالی الشعراء تبعهم الله العاودن پادشاه
بخشید و اورا جائزه داد بخشید

لطیفه

سکندر از شاعری برنجید و اورا اخراج کرد و مالش را بر شاعران تقسیم نمود پس
آن پرسیدند گفت بگری که کرده بود اورا بر اندم و مالش را بشاعران بخشیدم تا
او نماندند

لطیفه

مگر کون سیدند گفت کسی بجایه داده است گفت مگر نگاه را بدید گفت در اصل
مهر خداوندی ندارد و گفت خدا بر این قبیله ما اعتماد دارد و مهر میکند

لطیفه

زنی پیش قاضی آمد و گله از شوهر خود نمود که با وصف استطاعت خانه و سستی بر
سن نمیکرد و در اور جا نگاه تنگ نشانده است ازین جهت من از دست دی تنگ ام
قاضی گفت سکایت کن که جا نگاه زنان چندان که تنگ تر باشد بهتر است

لطیفه

شخصی نزد قاضی آمد و گفت که من با فلانی در گفتگو بودم ناگاه او بر من غضب شده
گفت که کوه مخور قاضی گفت او مرد مهمل است که چنین گفته است تو برو بجای خود باش

لطیفه

فقیهی از سر کوه میگذشت ناگاه از سیراب قصری آب گنده بر سرش ریخت متحیر
بطرف بالا نگاه کرد دید که زیند بر کنار بام نشسته بول میکند فقیه گفت ای زن جامه
آلوده نجاست کرده ای زن گفت باکی نیست که آب عرض ده در ده پاک می شود

لطیفه

یکی از سلاطین عرب در شکارگاه از لشکران دور افتاده بود و گرسنه و تشنه خود را بخیر اعراب
رسانید و از مشروبات چیزی طلبید اعرابی شیشه شرابی آورد و باوشاه چون ساعوی از آن نوشید
فرمود سر خوش کردید با اعرابی خطاب کرد که هیچ میدانی که من کیم اعرابی گفت خبر ندارم گفت

من یکی از خواص بادشاهم چون ساغر و دیگر کشید روی اعرابی آورده گفت مرا می شناسی
گفت زومی که گفتی شناختم گفتم من یکی از امیران بادشاهم چون ساغر سوم در کشید بجانب اغوا
ستو چینه ه فرمود مرا می شناسی گفت آنچه گفته میدانم گفتم من بادشاه روی زمینم اغوا
شینه و ساغر از پیش برداشت سلطان پرسید چرا چنین کردی گفتم می ترسم که چون ساغر
و دیگر بیایم دعوی نبوت یا خدای کنی مقارن این حال لشکر با منش باع کرا از اطراف
جوانب رسیدند بادشاه اعرابی را بعبادت خلعت فاخره سد فراز فرمود و کسبه هزار دینار
علاوه بر ارزانی داشت اعرابی بسیار خوشترت شده بعضی رسانید کرای بادشاه اکنون
گواهی میدهم که تو راست میگوئی اگر چه دعوی چهارم و پنجم هم کنی

لطیف

شخصی مختسبی را دید که بیچاره را آورید تا زبانه میزند پرسید که چه کرده است گفت الت
مشاب کشیدن با خود دارد و آن شخص که ظریف بود الت مناسب خود را در دست گرفته
مرا تا زبانه میزند که الت زبانا خود دارم مختسب خجل شده او را رها نمود

لطیف

شاعری پیش خلیفه از خلفای عباسی قصیده گذرانید خلیفه گفت در جائزه این سه صد
دینار میخوایی یا سه کلمه حکمت که در کل از آن بعد هزار دیناری از زوشا عاز راه خوشام
گفت نعمت باقی به از دولت فانی است گفت کلمه اول آن که چون سوزه تو کهنه گردد و سوزه
نوب پستی زیرا که سوزه کهنه بارفت نوبه ناست گفت اگر همین کلمه حکمت است و احسنه که

دینارم سوخت خلیفه تبسم کرد و گفت کله روم امیکه چون عطر بریش خود باالی بزیرش
 درسان که گریبان چرکین می شود و گفت درینجا دو صد دینارم صنایع گشت خلیفه بخرید و خواست
 که کله سیوم بیان کند شاعر برخواست و گفت ای بادشاه بخدا که کله سیوم را از خیر گناه
 و صد دینار باقیه بمن بسیار که آن مرا بسته است از هزار کله حکمت خلیفه بخرید و دو صد
 دینار بر آن سه صد افزوده بوی بخشید

لطیفه

شخصی در راه مست و مخمور افتاده بود یادگان عس بر سرش ریختند و دستش گرفتند
 گفتند بر خیز و بسوی زندان بیا گفت شما ما عجب احمق هستید اگر من راه رهن می توانستم
 بخانه خود چران می رفتم که بسیاری شما بزدان بروم

لطیفه

دزدی در خانه ظریفی را بزدی برو طرف صبح چون از بستر خواب برخاست در خانه
 نذیر رفت و در مسجدی برکنده بخانه خود آورد مردم گفته چرا در مسجد را بر کنده گفت در
 خانه مرا بزدی برود و ضلعه ^{این} خانه دزد را می شناسد و زور این بسیار و در خانه خود است

لطیفه

درویشی بر خانه رفت و پاره نان خواست دختریکه در خانه بود گفت نان همیاست
 در پیش شتی تک طلبید دختر گفت موجود نیست باز چه آبی طلب کرد گفت سفاهت تو آب نیار
 پرسید مادت کجاست گفت تنگت کی از غایت از آن رفته است در پیش گفت چنین که من